

به نام آفریننده ی سلامتی

نام و نام خانوادگی: محمد عماد دهقانی زاده

سن: 12 سال

سطح تحصیلات: ششم ابتدایی

شماره تلفن همراه: 09925689881

شماره تلفن ثابت: 03536227058

نام داستان: داستان یک روز در بدن مریضم

موضوع: فجایع ویروسی. میکروبی و شیمیایی

روزی بود روزگاری یه دکتر باهوش و ساده و مهربون بود... قراره یه داستان رو بشنوین کهه ، که آدم بد نه نه نه شخصیت بد داره. خوب داره. کمکی داره و پر از ماجرا هست. خب اگه دوست دارین داستان رو درک کنید باید با من همراه باشین و به حرفام گوش کنید و الا میشین مثل یه دانش آموز که هیچی از درس معلم یاد نگرفته و تو طالعش قراره امتحانشو خراب کنه پس به حرفام به عنوان راوی گوش کنید.

سال 1587 هجری شمسی. تهران. آزمایشگاه تکنولوژی شیمی.

خب من دیگه دهنمو می بندم... دکتر امید: اهوم. خب خب خب. امیدوارم این بار موفق شم. هووووه. خب پسر هدف ما تبدیل دنیا به جای بهتریه. سه دو برو که رفتیم و حالا یک... او ببخشین که اتفاقی نیفتاد خب ادامشو گوش کنین: دکتر افسانه: وایسا امید مطمئنی که این کارت درسته، کار دست خودت ندی!!!! دکتر میلاد: آره افسانه درست میگه، ممکنه نتیجش خوب نباشه ها!  
دکتر امید: خیالتون راحت هیچ اتفاقی نمیفته؛ من می خوام یه ویروس بسازم و پخشش کنم که همه ویروسا رو بخوره و... دکتر افسانه: آره آره و بعد

واکسنشو میسازی و به مردم میدی و اونوقت دیگه هیچ ویروسی جلو دار آدمای  
نمیشه. امید اینو همیشه میگی ولی نیمه ی خالی لیوان رو حتی به عنوان احتیاط  
بین! اگه این ویروس قدرتمند دست نا اهل بیفته عواقب بده داره!!! دکتر  
امید: نه من مسمم که این کارو بکنم و مطمئنم که عواقب خوبی در پیش  
داره. دکتر افسانه: خود دانی ولی اگه مشکلی پیش بیاد نمی تونی روی ما  
حساب کنی. دکتر امید نمی دونست داره چی کار میکنه خب پرونده  
آزمایشگاه رو فعلا ببندیم.

شیراز. خانه ی میثم. اوو راستی میثم پسر دوازده ساله ی ماجراجوی بازیگوشی  
هست که تو گوشه ای از شیراز زندگی میکنه...

مادر میثم: میثم میثم میثم بیدار شو مادر ساعت هشته! میثم به مادرش گفته  
بود که صبح منو ساعت هفت بیدار کن ولی مامانش هرچی صداش میزد بیدار  
نمیشد. مادرش یه ساعت واسه بیدار کردن میثم معطل شد اونم که خیلی صبر  
زیاد میخواد!

میثم سر ساعت هشت بیدار شد. البته اون روز، جمعه بود و متخصص نه بخشین  
هیجانش زیاده مختص میثم بود. سر و صورتش رو شست و رفت که تکالیف  
دیروزش رو انجام بده. سمت کیفش میرفت که لای کشوش تکه کاغذی  
بیرون زده بود!! رفت سمت کمد و کاغذ رو برداشت. روی کاغذ نوشته بود «من  
یک ثلث مریضی عصب جانم له هست که نیست» فک کرد یه معما هست که

مادرش برایش طرح کرده. اون عاشق ماجراجویی بود و اون همه کتاب و فیلم و مطلب ماجراجویانه الان به دردش می خورد ولی این معما مثل آب خوردن بود و اسش. اول سعی کرد جای کلمات رو عوض کنه ولی هیچی. حروف رو به عدد تبدیل کرد و با الگو پیشرفت و اعداد رو به حروف تبدیل کرد ولی هیچی. حروف اول هر کلمه رو کنار هم گذاشت: م ی ث م ع ج ل ه ک ن. شد میثم عجله کن پس این روش درست بود. اما واسه چی!! پشت کاغذ رو دید هیچی نبود!! پشت کاغذ رو با مداد سیاه سیاه کرد. سیاه کرد سیاه و سیاه کرد تا این جمله رو دید: برو تو حمام. واسش جالب شد. داشت می رفت تو حمام. مادرش گفت ماما تو حموم چی کار داری. گفت: هیچی. پا پرشش مامانش مشکوک شد و رفت تو. همه جا رو نگاه کرد. هیچی. پرنده هم پر نمی زد البته پرنده تو حموم پر نمی زد. رفت سمت در حمام و یک دفعه برگشت. هیچی. برای اطمینان عقب عقب رفت تا تعادلش رو از دست داد و با کمر به دیوار خورد. دردش اومد به سختی چون دستش به کمرش نمی رسید کمرش رو مالید. متوجه شد هواکش با برخوردش روشن شده. هیچی حس نکرد. شامپو، لیف و اینا تکون می خوردن. کمی دقت کرد. مکش ی رو حس کرد که اونو میکشه و بیشتر میشه. هواکش همه چیز رو داخل خودش می کشید. میثم دستشو به جا لباسی محکم حموم گرفت. دوش کنده شد و همچین جالباسی. انگار حرکت آهسته رخ داده بود. قترات آب رو یکی یکی می دید. و به درون هواکش کشیده شد. همه جا سیاه بود! تا به دفعه از تو رخت

خواب بلند شد و مادرش رو دید که صدایش می زنه. ساعت هفت بود و همه چیز خواب. ماتش برده بود و داشت فکر میکرد. با تکون مادرش به خودش اومد و گفت: صبح بخیر. مادرش جوابشو داد و میثم رفت تا دست و صورتش رو بشوره و صبحانه بخوره. و بعد از صبحانه رفت تکالیفشو انجام بده. خدا خدا می کرد که اون کاغذ اونجا نباشه. رفت سمت کشوش و همه کشوها رو بدقت بررسی کرد. چیزی نبود. مطمئن شد که خواب بود. تکالیفشو انجام داد و بعد نوبت نهار بود. تا اونوقت اتفاق خاصی پیش نیومده بود و میثم خودشو راضی کرد که قضیه ی خوابشو واسه مامانش تعریف کنه... .

ظهر بود و وقت نهار. میثم گفت: امامم، مامان چه غذای خوشمزه ای!

مادرش گفت: تو که هنوز نخوردی!

- تابلوه قشنگ

- بااااااا

میثم همونطور که گفتم نتونست درباره خوابش بگه؛ انگار یه چیزی از درونش بحث رو عوض کرد.

بعد نهار قرار بود برن تو بزرگراه قدیمی مسابقه دوچرخه سواری بدن. اا

این یعنی استب داستان. زمان چه زود میگذره. این دو چرخه ها مثلا سریع

ترین دوچرخه ی حدودا یه قرن پیش بودن.

خب حالا بریم تو آزمایشگاه... .

فردای آن روز. تهران. آزمایشگاه تکنولوژی

دکتر امید: هم، شده این داستانی فیلما. که شخصیت اصلی هی سرکوفت  
میخوره.

دکتر نمی دونست که این واقعیه و رفته بود تو حالت فیلما که موفقیت توش  
پیشبینی شده.

دکتر امید: اون سالی که کرونا اومد مردم رو در به در کرد. حالا پایان تمام  
ویروس هاست. خیبب، آهان، یه کمه دیگه: و خدانگه دار ویروسای چندش  
آور!!!!

\*و ویروس میکروشاه یا ویروکنگ متولد شد\*

همان شب. شیراز. خانه ی میثم

مادر میثم از یه مسافرت به تهران صحبت می کرد. میثم از خستگی مسابقه  
بعد از اینکه یه لیوان دیگه آب خورد که مجموعش می شد ده تا لیوان رفت و  
ولو شد روی تخت و دیگه چیزی نفهمید.

بعد صبح ساعت شش بیدار شد. مادرش اومده بود صداش بزنه که اون بیدار  
شده بود. جالب بود. اولین شب بدون خوابش بود. مادرش گفت: قراره مصادف  
با سال تحویل بریم تهران. میثم گفت الان من چی کار کنم؟

- برو آماده شو برو مدرسه و حتما به معلمت اطلاع بده.

- باشه

- قربون پسر گلم

و میثم رو بوسید. میثم بعد صبحانه آماده شد و با پدرش به مدرسه رفت... .

بعد مدرسه گفت: معلم اجازه نداد. گفت درس داریم.

- ااا نمی شه که ما حق سفر داریم؛ میثم برو گوشیم رو بیار که به معلمت

زنگ بزnm.

- باشه... ؛ بفرماید

- ممنونم پسرم؛ حالا برو وسایلت رو آماده کن

- چشم

- چشمت بی بلا

و بعد رفت که وسایل سفرش رو آماده کنه.

البته تهران شهری بود که آزمایشگاه دکتر امید یا همون تکنولوژی می توش

بود.

چشمون روشن ، حالا دیگه خدا میدونه چه اتفاقی بیفته!! البته منم می دونم.

بعد از چند روز آماده شدن که برن تهران.قرار بود که برای صفای بیشتر با ماشین برن پس ماشینو داده بودن تعمیر گاه که تمام و کمال ماشینو بی عیب و نقص کنن.بعد از آماده شدن اینا دیدن که وسایلشون زیاده و به واگن احتیاج دارن.امیدوارم منظورم از واگن رو فهمیده باشین ینی همونایی که تو فیلم «دورت بگردم ایران»بود.البته خیلی پیشرفته تر.بعد سریع رفتن تا کارای واگن رو انجام بدن .به سرعت برق رفتن و کارا رو راست و ریز کردن و اوایل بعد از ظهر حرکت کردن.قرار بود ساعت دو برسن چون ساعت 4 حرکت کردن اما کی تا دو نصفه شب رانندگی میکنه.

حدود ساعت 7 به رستوران سر راه دیدن و رفتن اونجا شام مفصلی بخورن و حدود 3 ساعتی واسه اون 3 ساعت استراحت کنن.

بعد از اون 3 ساعت دوباره راه اوفتادن .میثم داشت تصور می کرد تهران چه جوریه الان.چون اون تو شش سالگیش رفته بود تهران و از اون موقع چیزی یادش نمیومد و تازه الان دوازده سالش بود.رفته بود تو فکر که پدرش صداش زد بابایی بیا به مسابقه با خواهرت بده.اا

بخشین یادم رفت درباره ی خواهر نه ساله ی عاشق مجری گری میثم ینی مهسا بگم.

میثم گفت:من آمادم

- واسه باخت



- می بینیم!!

بینین من اسم یه مکان دیدینی رو میدم شما بگین واسه کجاست.

آماده، 1، 2، 3

برج آزادی

میثم: تهران

غار علی صدر

مهسا: گیلان

میثم: همدان

پدر گفت: آفرین میثم

مهسا: شانسی بود

- قلعه اسکندر

میثم: یزد البته ارزش چیزی نمونده.

دهانه ی بر... .

مهسا گفت: دهانه ی برخوردار شهاب سنگ البرز

آفرین.

باغ وحش دریایی عباس

میثم: بندر عباس

مهسا همیشه بس کنیم من کمی خوابم میاد.

میثم گفت: بد نمی گه

پدر: باشه

2 ساعت تو این فرصت گذشت و ساعت ده و خورده ای بود و همه خواب.

پدر به ساعت دیگه تحمل کرد و ساعت 11 بود.

مادر رو صدا زد و گفت: من دیگه نمی تونم. مادر میثم و البته مهسا نشست

پشت ماشین و دو ساعتی رو به سختی سر کرد تا روشنایی دید و رفت

سمتش. به مکان استراحت عالی بود. همه رو بیدار کرد و رفتن استراحت کنن.

ساعت شش صبح بعد نماز راه افتادن. بعد دو ساعت رسیدن و داشتن وارد

تهران میشدن. اونا تو تهران خونه ای داشتن و رفتن اونجا. از آزمایشگاه هم

گذشتن که نزدیک خونشون بود. به خونه رسیدن و وسایل رو می بردن.

میثم رفت تو اتاقش و افتاد رو تخت. بقیه هم وسایل رو می آوردن.

بعد از یه مدتی کار وسایل هم تموم شده بود و میثم که خواب رفته بود بیدار شد و دید که همه کارا انجام شده و او خواب بوده .ساعت یازده بود.خواست بره دوچرخه سواری.دوچرخش هم خودکار بود و هم رکابی.

پدرش عمدا از این نوع خریده بود که با رکاب زدن ،میثم پا هاشو قوی کنه. میثم اجازه گرفت و راه افتاد تا رسید به آزمایشگاه.فهمید که تازس اما تو راه بهش توجه نکرده بودن.یه پسر از پله ها پایین اومد و به میثم برخورد.میثم سلام کرد و پسره جوابشو داد.میثم خودشو معرفی کرد و پسره هم همینطور.

اسمش اشکان بود.۱۱

البته شما هیچ وقت نمی فهمین اسم من چیه و باید خیلی باهوش باشین. اون عاشق شیمی بود و میثم هم یه کمی شیمی رو دوست داشت چون چیز باحالی بود.اشکان گفت:من دوچرخم همینجاست میرم بیارم اگه دلت می خواد بریم دوچرخه سواری

- می خوام منم بیام دوچرختو برداریم

- اگه می خوام بیا

- باشه میام

اونو رفتن دوچرخه سواری که صفحه نمایش دوچرخه میثم به صدا در اومد.اون روزا دوچرخه همه صفحه نمایش داشت.

تلفن بود بهش زنگ زده بودن. وصل کرد و تصویر هلوگرامی باز شد. هلوگرام

نوعی تصویر سه بعدیه. مادرش بود. میثم گفت: سلام

- سلام، هیچی نشده دوست جدید پیدا کردی

- آره اشکانه

- سلام اشکان چطوری

- خوبم

- میثم بیست دقیقه دیگه خونه باش

- چشم

اشکان گفت: مامانت بود

- آره

- خب بیا بریم از این بیست دقیقه استفاده کنیم

- حرف حساب بی جوابه بریم

و رفتن دوچرخه سواری تا ساعت دوازده؛ و بعد موقع رفتن بود. از هم

خداحافظی کردن و رفتن.

میثم که او مد خونه سلام کرد. دستاشو شست و یه راست رفت سر میز نهار.

مادر میثم: آفرین به موقع اومدی

- خواهش میکنم

بعد نهار بازم یه چرت حسابی می چسبید. میثم رفت خوابید.

بعد که بلن شد ساعت 4 بود.

خب یه خورده به آزمایشگاه نزدیک شدیم استفاده کنیم.

آزمایشگاه تکنولوژی. تهران

دکتر امید: الان که خلوته و ویروس من داره آماده انتشار میشه باید کار رو رو

واکسن بیماری شروع کنم.

ویروسش داشت به طور غیر عادی بزرگ میشد. اما خیلی اهمیت نداد.

تهران. خانه میثم

میثم رفت سراغ تبلتش. اینترنتشو روشن کرد پیامشو ببینه که از برنامه

دانووب که ایرانیه و مثل گوگل قرنای قبله پیام اومد. پیام چی بود؟

این بود: ویرو کنک قرار است غوغا کند. پیام رو زد. وقتی اومد عکس دکتر امید

اومد که یه شیشه ای تو دستش بود و توش یه مایعی بود. میثم دکتر رو

نمیشناخت اما از شباهتش به اشکان احتمال داد بابای اشکان باشه چون اشکان

اون بار از آزمایشگاه بیرون اومد و دکتر امید تو آزمایشگاه تکنولوژی کار میکرد. نوشته بود. دکتر ویروسی ساخته ...

تعجب کرد. خیلی جالب بود. خواباش هم درباره ی ویروس بود. فک کرد مال همین قضیه بود و کلا قضیه ی خوابا رو فراموش کرد.

بعد رفت بیرون و شروع به بازی کرد.

بعد شب سر میز شام مادرش هم از این قضیه صحبت کرد و گفت که چه خوبه.

فردای اون روز کاملا شبکه ها پر بود از خبر ویروس.

قرار بود با تست های متعدد این ویروس پخش شده و مردم سریعا واکسن رایگان رو بزنن.

کل صبح تا ظهرشون رو پای خبر داغ ویروس نشستن.

پدر گفت: خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.

بعد نهار تمام صحبت ها سر این قضیه بود. میثم خواست بره با اشکان دوچرخه سواری. اجازه گرفت و رفت. وقتی که همو دیدن با سلام و احوال

پرسی درباره ی این موضوع صحبت می کردند.

و حالا....

تهران. آزمایشگاه تکنولوژی

دکتر امید: به افسانه و میلاد و همه!! دیدین؟

چقدر منو سر کوفت میزدین. دکتر افسانه گفت: هنوز مونده تا انتشار  
ویروست. مواظب باش غرور بالو پرتو نگیره. دکتر امید: نه خیالت راحت.  
و بعد تمام خبرنگارا شروع کردن به کار همیشگیشون.

تهران. خیابان

میثم گفت: بابات غوغا کرده

- میدونم

- خوشحال نیستی

- چرا

- پس چی

- هیچی یه حس بدی دارم.

- خیال بد به سرت راه نده.

- سعی می کنم

- آفرین

چرا اشکان حس بدی داشت؟ احتمال داره هر اتفاقی بیوفته.

شب هم همین بحث ویروس بود.

وقت خواب هم آقا میثم از شر خواب ویروس شب آرومی نداشت.

اون روز قرار بود ویروس منتشر بشه چون تمام تستاش درست بود. و همون

روز قرار بود واکسن رو پخش کنن. خوانواده ی میثم می خواستن اولین

داوطلب باشن.

پس آماده شدن صبح اول وقت راه افتادن سمت محل توزیع واکسن

البته خیلی ها به این بهونه صبح زود بلند شده بودن رفته بودن سمت درمانگاه

ها. دقیقا جای سوزن انداختن نبود. همه مردم صف کشیده بودن واسه واکسن.

میثم اشکان رو بالا سکوی توزیع واکسن دید. نگاهشو قفل کرد روش که

وقتی نوبتشون شد سلام و احوالپرسی کنه. وقتی نوبتشون رسید سلام

کرد. اشکان گفت: هیسیسیسیسیسی. میثم با تعجب دهنشو بست و رفت که واکسن

بزنه. اشکان چون واکسن زده بود داشت به توزیع واکسن کمک می کرد.

بعد خانواده میثم راه افتادن و رفتن خونه. به خاطر معطلی ساعت 1 بود. بعد

ناهار که ساعت 3 بود. میثم رفته بود تو فکر این که این جمعیت بیست و یک

میلیونی تهران چقد وقت می بره که تمامشون واکسنو بزنن. جالب بود که

ساعت 4 اشکان زنگ زد و گفت: ببخش واسه ظهر



واسه این بود که اگه باهات حرف می زدم مردم می گفتن پارتی داری

پارتی بازی کردن در بند سی و هفت قانون مصوب سال 1578 هجری شمسی

دو سال حبث داره.

- اووو چقد واردی

- ما اینیم دیگه

- خب حالا چرا انقد زود تموم شد

- بابا علم خیلی پیشرفت کرده

- اووووووو

- افتخار می کنم به این دوستی

- باشه حالا میای دوچرخه سواری

- آوو باشه الان اجازه می گیرم .

- باشه

- خدانگه دار

- خدا حافظ

میثم رفت اجازه گرفت ولی بهش اجازه ندادن.

گفت: چرا

مادرش گفت: چون مریضی هست و ما تازه واکسن زدیم.

- باشه ولی چرا اشکان راحت همه جا می رفت.

- چون به اونایی که واکسن میدادن واکسنی زدن که یه ساعته تموم می شه تا

بتونن به مردم واکسن بدن.

- آهان

و بعد رفت رو تختش دراز کشید.

یه عالم فکر میومد تو ذهنش و می رفت.

همین جور گذشت. کم کم چشاش سنگین شد و خواب رفت. تو خواب دید

یه کتاب که نوشته هاش دایره ای بود و عکسش مغز بود رو می خوند و یه

شمشیر کنارش بود. بعد رفت و واکسنای میکروشاه رو نابود کرد.

از خواب پرید و دید که ساعت شیشه. در حالی که هیچی از خوابش نفهمیده

بود رفت سرو صورتش روبشوره و نشست پای تلوزیون. مادرش گفت: مادر

بزن اخبار ببینیم چی داره.

- چشم

و زد اخبار.

دکتر امید افزود: ما فکر می کردیم تمام مردم تهران از واکسن ویروکنگ بهره بردن اما مثل این که حدودا چندین نفر به این بیماری فوق خطرناک مبتلا شدن و هم اکنون ما برای کمک رسانی به این افراد مجهز می شویم.

مادر گفت: ای وای خاک به سرم خدارو شکر ما واکسنشو زدیم.

بعد میثم زد شبکه فیلمود و به فیلم دیدن پرداخت.

تهران. آزمایشگاه تکنولوژی می.

دکتر افسانه: امید دیدی بهت گفتیم. اگه این ویروکنگ به قول خودت مرگبار خرابکاری کنه در اینجا رو تخته می کنن و اونوقت کلامون تو هم میره.

دکتر میلاد: به خدا ارزششو نداشت اینجور بد بخت شیم.

مریضی گریوان گیر مردم شده بود. دکتر وقتی دقت می کرد ویروس خیلی بزرگتر شده بود. دکتر دوباره واکسن رو روش آزمایش کرد و باز هم ویروس نابود شد. سر در نمی آورد. سرشماری ها نشان می داد که تمام جمعیت تهران و در واقع تمام جمعیت صد میلیونی ایران واکسن زده بودن ولی جرقه ای چند صد نفر از مردم دچار ویروس شدن.

و حالا ویروکنگ یا میکرو شاه داشت اثرات غیر قابل کنترلشو نشون میداد و حالا اثر ویروکنگ در تاریخ کره ی زمین آغاز شد.

تهران. خانه میثم. بعد از ظهر

## مادر میثم به قصد اخبار تلوزیون رو روشن کرد:

هم اکنون به خبری که به دستم رسید توجه کنید. آمار ویروس و پروکنگ چهار رقمی شد. دکتر امید پدر این ویروس هم اکنون ما رو در جریان اتفاقات اخیره قرار می دن. دکتر امید: تا جایی که ما اطلاع داریم این ویروس در مدت هجده ساعت جان قربانی را می ستاند و متأسفانه ما هزار و صد جانباخته و دو هزار و نهصد و چهل نفر مبتلا داریم و آمار بهبود یافتگان صفر هست.

- ممنون از شما دکتر. و مردم عزیز ایران هم اکنون خبر تصویب قرنطینه ی خانگی از طرف شورای مدیریت بحران ابلاغ شده و در صورت مشاهده هر گونه تخلفی در این زمینه برخورد جدی و قانونی در این زمینه صورت میگیرد. با تشکر از شما، وقت بخیر و خدانگه دار.

مادر میثم بد جور شکه شد و خودش مثل یه قوه چهار گانه تصویب کرد که اگه کسی بیرون بره نه من نه اون. وی افزود در صورت مشاهده هر گونه تخلفی پماد ضد سوزش همراهمان باشد. وسایل ادب کردن: دمپایی فومی. مگس کش قدیمی. و همچنین پس گردنی و... .

میثم از همون اول رفت تو خودش که نکنه شاید معنی این خوابا این بود؟؟؟

رفت تو تبلتش دنبال شماره اشکان. پیدا کرد و تماس هلو تصویر گرفت.

ازش اهوالپرسی کرد. گفت: حالم رو به راه نیست.

- خب تو این شرایط هواست به خودت باشه.

دل میثم تو ریخت وقتی اینو شنید و می ترسید بهترین دوستش ویروکنگ گرفته باشه.

- باشه هواسمو جمع می کنم و پشت سر هم سرفه کرد و قطع کرد.

میثم ترسیده بود و یه لحظه بیماری دوستش رو تصور کرد. وحشتناک بود.

سر شب داشت واسه خودش نقاشی میکشید رو مانیتور بر گه ای با مداد

انگشتی که مهسا صداش زد و گفت: مامان حالش بد شده میگه نریم

بیمارستان. بدو بیا کمک کن.

- چی کار کنم؟

- فقط بیا مادر حالش خوب نیس

- باشه باشه.

مادر گفت: منو قرنطینه کنید .

- ولی

- ولی بی ولی

مادر بیهوش شد

پدر گفت: بلن شید کمک کنین مادر رو ببریم بیمارستان

- باشه باشه... .

و مادر رو بردن بیمارستان. ظرفیت تکمیل بود. باید مادر رو می بردن  
بیمارستان لواسون. اون منطقه مرکزی بود ولی کمتر ویروکنگی داشت.  
وقتی مادر رو رسوندن سریع بردنش تو بخش انتظار جایی که مریض رو تو  
حالت نرمالش نگه می داره تا اتاق های مراقبت های ویژه خالی بشه.  
با مادر ظرفیت این بیمارستان هم تکمیل شد.

تو راه برگشت پدر هم علائم نشون داد و راه افتادن سمت یه بیمارستان  
دیگه.

مهسا و میثم هم محض احتیاط گفتن ماهم اینجوری باید بریم بخش انتظار.  
بیمارستان پر بود و اونا سریع برگشتن.

رفتن سمت تهران مرکزی ینی خونشون. سریع می رفتن تا رسیدن. دم  
آزمایشگاه. اونا محض امتحان وارد آزمایشگاه شدن. اونجا هم بستری داشتن و  
پدر و بچه ها هم قضیه رو گفتن و بستری شدن. مریضی انقدر بد بود که واسه  
درمان نیروی کار نبود و ارزش مکانی تعداد مبتلا ها هر روز یک مرتبه به  
سمت چپ حرکت میکرد. البته این تیکه بود و الا این دور از واقعیته.  
اشکان هم اونجا بستری بود و میثم دیده بودش ولی اون بیهوش بود. میثم هم  
کم کم هوشیاریشو از دست داد.

وضع فوق وخیم بود.

میثم بعد اون دیگه چیزی نفهمید.

دکتر دنبال راه حل بودن. دو میلیون نفر مبتلا بودن. دکتر با لباسای ضد ویرو کنگیشن رکورد لایه ی لباس ها رو واسه یه دکتر جابه جا کرده بودن و باز هم مبتلا میشدن. میکروشاه امون نمی داد و نمی گذاشت هیچ کاری انجام بشه. مثل این بود که شما کسی رو هل بدی و چند سانتی متر فقط جلو بره و شما رو جووری بزنه که دیگه نتونین بلن شین. فقط خلاصشو بگم: وضع فوق وخیم بود!!!!!!

میثم هی کابوس میدید و می دید که داشت به طرز هولناکی می میره. در واقعیت انقدر عرق کرده بود و به خودش می پیچید.

یک آن تصویر خودش رو تخت رو دید و همچنین دیگران و داشت به بالا می رفت و فهمید که دار فانی رو وداع گفته ینی مرده. داشت زار زار گریه می کرد اما در واقعیت هیچی. در واقعیت وضعیت رو مانیتور — این بود اما دکتر انقدر سرشون شلوغ بود که نفهمیدن.

عکس تمام دوستاش و کسایی که می شناخت جلوش اومد و رفت. تمام خاطرات خوب و بدش جلوش بود. به سرعت می گذشت ولی تمامشو می فهمید و درک می کرد و تازه واسش عجیب بود و این نوع از تصاویر سریع و با مفهوم رو نمی فهمید.





پلیس ریخت تو آزمایشگاه و دکتر و چند تا مهندس شیمی ی دیگه هم  
گرفتن. کارکنا شوکه شده بودن. پلیس گفت قضیه حله و همه رو آروم  
کردن. پلیسا لباس فضا نوردی پوشیده بودن. که هیچ راه نفوذی نداشت. اما  
یکیشون سرفه کرد و کلاشه رو در آوردو افتاد. فرمانده عملیات دستور ترک  
منطقه رو داد.

دنیای درون. درون جای سفید.

و حالا. میثم حوصلش سر رفته بود و باخودش حرف می زد که یادش اومد اون  
نیروئه نیست چون داره با ارادش حرف می زنه و...

تعجب کرد ولی یه صدایی واضح از درونش اومدو گفت: تعجب نکن. تو  
دوست خیالیی حالت نیست. حد اقل یه جوری یه اسمی واسم برای توجیح  
خودت انتخاب کن نمی دونم...

- تو منی

صدا ساکت شد. و: خب مچمو گرفتی. از این به بعد بهم بگو؟؟ همممم خب بهم  
بگو دوری ینی درون

- چرا

- همینجوری

- باشه... .





این بار صدا واضح گفت: درووووود ناجییی. تووووو راه حل راااا یافتیییی

و هم اکنووووون مأووووووریت توووو آغااااز گششت.

میثم گفت: باید زود دست به کار بشیم

- آره قبول دارم

- خب ما باید اول محل ویروسو پیدا کنیم .

البته به این راحتی نبود...

میثم درباره محل اختفای گلوبول های سفیدخونده بودو مقصد کنونی اون:

لوزس پس آروم رفت سمت گلو. اما وقتی نزدیک تر شد همه گلوبولا بهش

حمله کردن. نزدیک بود بخورنش. شمشیرشو در آورد ولی یاد این حرف صدا

افتاد که به خودش آسیب نزنه. تازه صدای حرف زدن گلوبولا مفهوم نبود. اسم

زبان ارتباطی گلوبولا بولوبولی بود. میثم با خودش گفت شاید مغز کمک

کنه. اون باید یه جوری وارد مغز می شد. البته به زور از دست اون گلوبولا فرار

کرد.

برای رسیدن به مغز باید از طریق جریان خون به اونجا می رفت. برای رسیدن

به جریان خون باید همراه غذا های سلول ها می رفت. و حال باید به معده می

رفت. این یادش اومد که اگه آدامس بجون به خاطر جویدن اسید معده ترشح

می شه.

اون با کمان شمشیریش یه تیر به برآمدگیه زد. دهن خودش هم درد گرفت و ناخود آگاه دهنش باز شد و تیر رو کشید تا دهان بسته بشه و بعد یه کم فرایند جویدن اتفاق افتاد. و اون با آب دهان یه راست رفت سمت معده. این بار خواست تو راه تاج رو امتحان کنه. تاج رو گذاشت و خیلی سریع وارد معده شد و با سرعت زیاد وارد روده شد. از تو روده هم به سختی وارد جریان خون شد. رفت گلوبولا رو می دید البته خونی. و یک دفعه گلوبود سفید دید و خواست نامرعی بشه که نمی ره اما جالب بود که نامرعی شد و رفتار اون گلوبول عجیب بود. افتاد دنبالش. رفت تو یه توده سیاه که تردد گلوبول های خونی توش نبود. رفت تو توده بزرگ سیاه و شنید که اونجا به زبون فارسی دکتر رو مسخره می کنن. آروم رفت و یکی از اون ویروسا رو کشت و رفت توش به سختی و رفت سمتشون و پرسید چه خبره. بهش خندیدن و یه ویروس عجیب و بزرگ اومد. که رنگی رنگی بود. اون بهشششش گفت: بین ما ویروس میکرو شاهییم و قرار این بدن رو هلاک کنیم و همه زدن زیر خنده و یکی میثم رو هل داد و اون پیدا شد و یکی گفت اون میثمه اما اونا میثم رو از کجا می شناختن ولی الان وقت فراره. میثم دو پا داشت و تاجو گذاشت رو سرش و سرعت قرض کرد و فرار تا رسید و افتاد تو یه سلول. رفت تو هسته سلول. یه کنترل گذاشته شده بود که یک دفعه رنگ عوض کرد و راه افتاد و میثم هم اونوو ماشین دید و غانننن رفت سمت بالا تا برسه به قلب ولی اونجا تحت نظر مأمورای زحمت کش گلوبول سفید بود. اون با شکل یه سلول می

خواست وارد بشه و بهش مشکوک شدن و افتادن دنبالش.اون خواست نا  
مرعی بشه و نامرعی شد ولی به خاطر سرعت زیاد افتاد تو گوشه ای کنار یه  
جسد گلوبول سرخ.ترسید ولی وارد شد.توش تخمای ویروس بود.سریع اونا  
رو از بین برد و از اونا گلوبول مرده استفاده کرد و وارد قلب شد. تو قلب هم  
پشت رگ سینی نامر دا خونه کرده بودن یعنی ویروسا.حرصش گرفته بود  
ولی مجبور بود وقت رو تلف نکنه و راه افتاد و با قدرت قلب به بالا کشیده  
می شد.اجساد گلوبولا و مقر های ویروسا رو می دید که بزرگ می شدن.  
حالش وخیم تر می شد.رسید به مغز و اون که نمی تونست به شکل عصب در  
بیاد.پس رفت گوشه ای و فکر کرد.دوری گفت:دقت کردی گلوبو سفیدا به  
اجساد اهمیت نمی دن و ویروسا رو نمی بینن.نکنه اونا ویروسا رو شناسایی  
نمی کنن.پس برو تو یکی از اونا.

- چندی آورده

- مجبوری

- باشه.

و رفت داخل یه ویروس شد و البته اونا کشت به همراه هفده عدد دیگه و به  
اتفاق جسد فرمانده به سمت مغز حرکت کردیم و ایست بازرسی های  
گلوبولی بهشون گیر نمی دادن.

رسید به مغز و یه عالمه این هزار تو رو گشت تا.....

یه منطقه سیاه سیاه یه چشمش رسید. منطقه ای که مثل کپک بود به چشمش خورد.

یه منطقه پر از ویروس فرمانده که از یه ویروس رنگی بزرگ اطاعت می کنن.

حرفی داشت که هیچ وقت تصورش نمی کرد. اون ویروسای بد جنس تو مغز میثم خونه کرده بودن. دوید سمتشون. حدودا صد و پنجاه تا بودن. پنجاه

تاشونو با بی تجربگیش نابود کرد. ولی با دستور ملکه اونو گرفتن. ملکه بهش

گفت: بچه جون. اسمت چی بوووود؟ آهان میثم جون الکی تلاش نکن. نا

خوداگاه تو تونسته این سفر و جفت و جور کنه و الان در معرض تسخیر بچه

هامه پس سفرت به پایان رسیده. میثم همینجور که تقلا می کرد و گریه می

کرد هر دو تا ویروس رو کشت ولی پاش سر خورد و افتاد تو لوله عصب و سر

خورد و افتاد رو پرده شبکیه چشم. در واقعیت یه خورده چشماشو باز کرد و

تصویری که میدید بر عکس افتاد رو پرده شبکیه و میثم هم برعکس

بود. چیزی که میدید غیر قابل تصور بود. خشکش زد. مانیتور اشکان خطی بود.

نه نفس می کشید و نه تکون می خورد. وای ننههههه اون مردهههه بود.

میثم احساسی از غم و سر شکستگی و خشم داشت. ملکه امداد چشم رو باز

کرد. و اون بود که این روندو قرار داده بود که گلوبولای سفید ویروسا رو

گلوبول مفید بدونن و بهشون کاری نداشته باشن. ملکه کل تصاویر بدن رو می

دید. لوزه تسخیر شد. ربع قلب هم تسخیر شد و باعث کاهش زبان شد ولی ناخودآگاه تا میثم زنده بود تسخیر نمی شد. میثم گوشه لوله عصب نشسته بود و هق هق می کرد. ملکه دستور داد میثم رو بیارن تا ملکه به عنوان غذا بخورتش و ناخودآگاه رو بگیره. روح و اراده رو نابود کنه و میثم رو مثل اشکان نابود کنه. دوری گفت: آروم باش.

- بس کن دیگه نمی خوامت. تو مسعول همه چی هستی .

- اصلا به من چه. من مأمورم که به تو کمک کنم.

- نمی خوامت. برو.

و یک دفعه حس کرد روح از بدنش رفت. در واقع زنده بود ولی دوری رفت. ملکه که اینو دید خوشحال شد. چون ناخودآگاه ضعیف شد. ویروسای ملکه به میثم رسیدن ولی دوری نبود که یه چیزی بگه چون میثم نگاهش پایین بود و فکرش در گیر. تا ویروسارو دید دستپاچه شد و تاج رو گذاشت سرش و غیب شد. آروم رفت و فرار کرد. رسید به یه بخش از مغز که مثل اتاق بود و اونجا پنهان شد. یه نوری دید. نزدیکش شد و یه دفعه بهش میثم بهش چسبید و چشاشو بست و در صدم ثانیه چیزی رو یاد گرفت که بلد نبود.

زبان بلوبولی.



عمدا به این زبون صحبت کرد اونم بلند. ویروسا که نزدیک بودن و صدا رو شنیدن فکر کردن یه گلوبول سفیده. فرار کردن و قضیه رو به ملکه گفتن.

ملکه گفت: باشه حواستون به دور و بر باشه و...

ملکه گفت برن و سعی کنن چشم رو نابود کنن که اگه میثم بتونه ویروسارو نابود کنه چشمش رو از دست داده باشه. میثم یه دردی تو چشاش حس کرد. رفت سمت چشم و دید که ویروسا دارن خرابکاری میکنن. تیراشو در آورد و به سمتشون زد و همشون رو کشت ولی چند تا تیر خطا رفت و به چشمش خورد. چشمش تیر کشید و شروع به درد گرفتن کرد. میثم که دوباره اعتماد به نفسشو به دست آورده بود افسو خورد که دوری رو از خودش رونده. میثم گفت: به خاطر اشکان و دوری و خودم و هممهه!

اون راه افتاد سمت یه عضو سالم بدنش و سعی کرد تخمای ویروسا رو به گلوبولای سفید نشون بده و اونا رو قانع کنه. اولش مسخرش می کردن ولی بعد نتوجه شدن. با همون تعداد سی تایی گلوبولا راه افتاد سمت مغز و گفت که گلوبولا سر محافظا رو گرم کنن و میثم کار ملکه رو تموم کنه.

ملکه نقشه میثم رو نفهمیده بود به همین خاطر با همله گلوبولا میثم هم از پشت به ملکه یه تیر محکم زد. ملکه اومد سمتش ولی اون با تاج غیب شد و با سرعت تمام از هر سو به ملکه زخم میزد ولی یکی از ویروسای محافظ رو هوا شونه میثم رو زد و تاج افتاد. میثم هم افتاد و ویروس محافظو کشت.

ملکه تاجو برداشت و روی سرش گذاشت ولی به جای اینکه قدرتش رو بیشتر زانو زد و افتاد. میثم بلند شد و تمام ویروسا قوهشونو از دست دادن و تمامشون که گلوبولای دیگه بودن به حالت عادی برگشتن. ویروسای فرمانده و محافظ هم به گلوبول سفید تبدیل شدن. میثم ویروس ملکه رو با یک ضربه ضربه فنی کرد و کارشو ساخت اما حقایق زیادی نامشخص موند. تمام گلوبولا میث رو روی دوششون بلند کردن و بردن تا درمانش کنن. بعد که شونش بهتر شد....

صدا هه اومد و واضح و از درون میثم بیرون اومد. آفرین میثم جان. تو مأموریت خود را به پایان رسانیدی و حال باز گرد.

همه چیز چرخید و زیر پای میثم خالی شد و افتاد رو تخت آزمایشگاه. دکتر هورا کشیدن. اولین بهبود یافته ویروکنگ در حالی که اشکان رو میدید که یه پارچه سفید روشه. بغضش گرفت و زد زیر گریه. همه چیز تموم شد. دکتر محکوم شد به اعدام و از کردش پشیمون بود. میثم همون لحظه با خودش گفت اگه ویروس بزرگ میشده و اینجور که من دیدم چند تیکه بود پس ینی این ویروس به جای نابودی ویروسا ویروسا رو گول زده و به خودش جذب کرده پس بگووو. صدایی ترسناک از درونش گفت: بله درست می گی پسر جون. میثم شوکه شد.

- توو ویروسه هستی

- ها ها ها ها معلومه که نه

- پس چ... .

- پس در این صورت من دورییم.

میثم بالا پرید و گفت تو برگشتی

دکتر تعجب کرده بودن و وقتی میثم به اونا نگاه کرد آروم شد و زیر زیرکی

خندید. همه چیز خوب تموم شد. گلوبولای سفید میثم آماده ساخت واکسن ا

ز خودشون شدن.

اما میثم چشاش ضعیف شده بود به خاطر اون تیرا.

و اشکان هم جزء فوت شده ها بود.

پنج نفر میلیون از جمعیت تهران از دست رفته بودن و واکسن عرضه شد.

و دکتر امید هم به آروش رسید که دیگه هیچ ویروسی حریف مردم نمیشه.

\*\*\*

خب حالا شما منو شناختین؟؟؟؟

صد در صد نه ولی اسم من یک روز در بدن مریض من است ینی من خود

کتابم که حرفامو تو ذهن شما زدم. و شما اگه مریض شدین مثل میثم نترسین

و برای مریض نشدن پیشگیری کنید.

به امید تمام شدن کرونا ویروس